

بسم الله الرحمن الرحيم

سفری نفس گیر

برف مثل رگباری از گلوله که از لوله ی مسلسل بیرون می آید ، می بارید و گروهی چون کودکانی مظلوم که از حملات، لحظه ای در امان نیستند، به این طرف و آن طرف می رفتند، اما کاری از دستشان بر نمی آمد.

آنها در حال بالا رفتن از کوهی بودند که گویا آسمان خراش ها زیرزمین آن بود.

آن گروه برای اینکه به تاریکی نخورند و راه از اینی که هست سخت تر نشود ، بدون استراحت و با سخت کوشی هر چه تمام تر به راه ادامه دادند. دست هایشان از سرما سرخ شده بود و از درد دست هایشان را به هم

می فشردند و گاهی اوقات مجبور بودند که دست هایشان را پرسرعت به هم بمالند تا کمی دست هایشان گرم شود، آب از بینی های سرخشان جاری شده بود، گویی کرخت شده بودند و پاهایشان دیگر از مغزشان فرمان نمی برد و زیر لب چیز هایی زمزمه می کردند.

یوسف یاد سخن خانواده اش افتاد

همسرش می گفت: یوسف جان این کوه دیگر مثل کوه های دیگر نیست ، این کوه خیلی خطرناک است، ممکن است که صدمه بخوری

و آن موقع دیگر پشیمانی فایده ای ندارد و نمی توانی که صدمات به وجود آمده را جبران کنی و خیلی ها در این مسیر ، جان خود را از دست داده اند یا صدمات جبران ناپذیری متحمل شده

اند.*****

یوسف با مرور این خاطرات ته دلش خالی شد و دید که حرف های همسرش درست از آب در آمد و حق را به او داد. و با خود می گفت اگر به حرف او گوش می کردم ، الان در خانه نشسته بودم و در حال نوشیدن چایی داغ و گپ و گفت و گو با خانواده در کنار کرسی بودم، نه این

شرایط اصفناک ...

در حال مرور این خاطرات بود که اوضاع بدتر هم شد....

با اینکه آنها هیچ استراحتی نکردند که قبل از تاریکی هوا به قلّه برسند، ولی هم خسته اند و هم گرسنه و هم شب فرا رسید و مه دیگر تا روی زمین آمده بود و حتی چشم ،چشم را نمی دید....

یوسف که از خستگی و گرسنگی اصلاً تمرکزی بر روی راه نداشت با اضافه شدن تاریکی به این مشکلات، دیگر حتی جلوی پایش را هم نمی توانست ببیند....

گیج شده بود و دیوانه وار راه می رفت و حتی تعادلش را هم نمی توانست کنترل کند و گاهی با خود صحبت می کرد و می گفت: چه اشتباهی کردم که و همینطور ابراز پشیمانی و ناله می کرد که....

ناگهان به خودش آمد و دید که جلویش خالی است و هیچ یک از هم گروهی هایش نیستند... خیلی ترسید...

و به خدا گفت: خدایا، خداوندا، دیگر این چه مصیبتی است که بر مشکلاتم افزوده شده؟ دیگر نمی توانم....

همینطور که سرگردان و حیران به این طرف و آن طرف چشم می دوخت.... یکدفعه، زیر پایش خالی شد.....

دیگر چیزی نمی دید....

او به درون چاله ای بزرگ و عمیق افتاده بود و نمی دانست که چه کار کند...

صبرش این دفعه واقعا تمام شده بود و فکر های مختلفی به سرش می زد....

می خواست بخوابد، با اینکه می دانست خوابیدن در کوهستان برایش حکمی جز مرگ ندارد.... ولی دیگر احساس می کرد که حتی خون های درون رگ هایش هم از ناتوانی و سرما، یخ زده اند....

با دوربینی که در کوله اش داشت از خود فیلمی گرفت و با دوستان و همسر و خانواده اش، درد و دلی کرد و حرف های پایانی زندگی اش را زد، گویی وصیت خود را شفاهی می گفت. دیگر جانی برای تحمل کردن وزن دوربین روی دستانش را نداشت

چشم های خون آلود و خسته اش را به آرامی روی هم گذاشت و به خوابی عمیق و آسوده رفت.....

کمی گذشت، نمی دانست چند دقیقه گذشته یا چند ساعت، گویی در این چاله و استراحت اجباری، جانی تازه گرفته بود، کمی دست به این طرف و آن طرف زد تا موقعیت خود را بیابد. ناگهان دستش به بوته ای رسید، آن را کند و ناخود آگاه به دهانش برد، حس تازگی بوته به بدنش، جانی دوباره داد و با خود فکر کرد: اگر علف در اینجا می تواند زنده بماند، من هم می توانم.

به اعصابش مسلط شد و به یاد ته مانده خوراکی ای افتاد که در کوله اش باقی مانده است. آن را درآورد و خورد و جان تازه ای گرفت، چمش به تاریکی عادت کرده بود و حالا می توانست اطراف خود را ببیند...

متوجه شد تا روی زمین ، مسافت زیادی در راه است، ولی او می توانست از این مهلکه نجات پیدا کند، طناب خود را از کوله در آورد و با چند پرتاب به سنگی که از دیواره ی چاه ، کمی بیرون آمده بود، قلاب کرد. در دلش شادی وصف ناپذیری ایجاد شد، گویا به جنگی بزرگ، غلبه پیدا کرده است.

بلند شد، طناب را گرفت و خود را به بالا کشید، انگار همه چیز داشت درست پیش می رفت که ناگهان سنگ از جایش در آمد و با سرعت به روی دست یوسف افتاد ، دست یوسف بین سنگ و دیواره ی چاه ، ماند.

دنیا روی سرش خراب شد و این بار با خود فکر کرد که دیگر مرگش حتمی است. درد دست ، امانش را بریده بود، هر چه تقلی می کرد ، وضعیت بدتر می شد ، گویی تقدیرش با این برف و کوه و این چاه ، گره خورده بود. کم کم از درد دست به بی حسی رسید.

خودش می دانست که دارد چه اتفاقی می افتد ، ولی نمی خواست روی آن تمرکز کند. دوباره دوربینش را در آورد و از وضعیت فعلی اش ، دوباره فیلم گرفت، باتری دوربین هم مثل جان یوسف داشت تمام می شد که دست یوسف به دکمه ی عقب رفتن فیلم خورد و فیلم رفت اولش. در مانیتور کوچک دوربین ، فیلم تولد هفتاد سالگی مادرش را دید. چقدر دلش برایش تنگ شده بود. گویی سالهاست که او را ندیده است. چقدر کم برایش وقت گذاشته بود. در دلش روزنه ی امیدی به وجود آمد، بخاطر مادرش، همسرش و عزیزانش، باید زنده می ماند تا وقت بیشتری برای آنها بگذارد.

درد دستش کاملاً از بین رفته بود و بی حسی، کامل جای آن را گرفته بود. مغزش می دانست باید چه کند ولی دستش برای انجام این کار ، توانایی لازم را نداشت ولی باید عجله می کرد ، باید برای نجات خود اقدامی می کرد. او کوهنورد ماهری بود و دوره های آموزشی را به خوبی سپری کرده بود. با وسایلی که داشت ، علی رغم میل باطنی، ولی برای ادامه ی زندگی دست خود را قطع کرد و باندهایی دور آن بست و این بار پایش را بر روی سنگی که دستش را از او گرفت ، گذاشت تا جانش را نجات دهد. بالاخره به بالای چاه رسید.

هوا کمی بهتر شده بود و کمی آن طرف تر صدای هلکوپتری را شنید. پارچه ی قرمز خود را در آورد تا گروه امداد بهتر بتواند او را ببیند. گروه امداد او را پیدا کرد و سوار بر هلکوپتر او را به بیمارستان منتقل کرد و دکترها کارهای لازم را برای یوسف انجام دادند و در نهایت یوسف خوشحال بود که توانسته در بدترین وضعیت، بهترین و شاید سخت ترین تصمیم را بگیرد. البته دکترها شجاعت او را تحسین کردند و به او خاطرنشان کردند که بهترین تصمیم را برای نجات جانش گرفته است.

حالا یوسف قدر زندگی اش را و عزیزانش را بهتر می داند و سعی می کند که بهترین بهره را از بودن در کنار عزیزانش ببرد.